

میکنند * از روی دلسوزی به صولت الد وله نزد يك شد و دل داری دادیم * صولت -
الد وله گفت: " اولاد وست و آقای محترمی فوت کرده و ما برای او گریه میکنیم ، دوم
بخاطر خود مان * من یقین دارم رضا شاه مرا توقیف خواهد کرد و تنها کسی کسه
میتوانست مرا از زندان خلاص کند همین مستوفی العمالك بود * اتفاقاً بلافاصله
پس از مرگ مستوفی العمالك صولت را زندانی کردند * مستوفی العمالك ، پس از
تصویب قرارداد ۱۹۳۳ نفت جنوب ، که با دست خیانتکار رضا شاه و به کمک تقی
زاد مانجام گرفته بود ، سخت عصبانی و ناراضی بود * او قریبانی نفت شد *
ما بارها با صولت الد وله در زندان گفتگو کردیم * گفتگوی ما بیشتر علیه رژیم
شاه و امپریالیسم انگلیس بود * با یستی گفت که صولت الد وله میداند که ما کمبود
نیست هستیم این حال با علاقه ی زیاد ی با ما دوستی میکند * خود این موضوع جا -
لب و قابل تحمین است * ما ضمناً با صولت و سرش قسم یاد کرده بودیم تا زنده
هستیم برای آزادی و استقلال ایران مبارزه کنیم ؛ تا نفس داریم با رژیم دیکتاتور
و امپریالیسم مبارزه کنیم * اما صولت مثل اینکه یقین داشت که او را خواهند کشت
خوب بخاطر دارم روزی صولت الد وله در گفتگوی ما من مطلب زیر را گفت: " انگلیس
و همراهانش نقشه ی جنگ با شوروی را دارند * و ایران نیز مبدل به میدان جنگ
خواهد شد ، از اینرو انگلیس با دست رضا شاه می خواهد كلك هر چه افراد برجسته
و مخالف آنهاست بکند * از گفته های او درك كردم که او نسبت به شوروی نظر
مثبت داشته و عقیده داشت که شوروی طرفدار استقلال و آزادی ایران است * صولت
الد وله مخالف آن بود که امپریالیستها علیه شوروی جنگ بکنند * ضمناً او ما را هم
شناخته و یقین داشت که ما طرفدار آزادی و استقلال ایران و دشمن امپریالیسم
و رضا شاه هستیم * از این رو اعتقاد زیادی به ما پیدا کرد * بعد * روزگاری ما را از کردید و
چهاره کردید و ۷ بردند ، یعنی دیگر ما با صولت الد وله نمیتوانستیم ملاقات کنیم
شاید هم پلیس عهد اینکار را کرد تا ما نتوانیم با هم تماس داشته باشیم * قاعدتاً
هفته ای يك یاد و بار ما را از کردید و ۷ به بیمارستان نزد دکتراً آوردند (دندان
ساز ، دکتراً چشم و غیره) هر بار که ما پایین سا مان می آمدیم ، گاه گذاری چند جمله با
هم رد و بدل میکردیم * البته وقت زیادی برای گفتگو نبود *
صولت الد وله هنگامیکه فهمید عنقریب علیمردان خان را خواهند کشت
بوسیله ی کسی برای علیمردان خان پیغام فرستاد که " مراببخش * او هم گفته بود
" بخشیدم " * از قراریکه میگفتند هنگام یاغی گیری علیمردان خان ، رضا شاه ، صولت
الد وله را زندانی کرده و او را از زندان به جنوب روانه کرد تا شورش را بخواباند و او

اینکار را کرد میبود *

تقاضای عفو و بخشش از علی مردان خان مربوط به گناهی بود که صولت الدوله نسبت به علی مردان خان کرده بود *

بعد از مدتی صولت الدوله و ناصر خان را بردند به هلفدونی که در انتهای کریدور ۲ قرار داشت * هرکسی را که میخواستند بکشند به این هلفدونی میبردند * تیمورتاش و صولت الدوله در اینجا کشته شدند * صولت الدوله و ناصر را که بردند باین هلفدونی برای ایاقین شد که نقشه‌ی کشتن آنها در میان است * لابد خود صولت الدوله و لهبتر از هر کسی است که او را خواهند کشت * این صولت ناصر خان را زیاد دوست داشت، هنگامیکه پسرش خواب بود او اتمام رفتار آن بود که لحاف پسرش بزمین نیفتد * کسی صدانگند تا ناصر پیدا شود * باری روز مرگش نزدیک میشد * پزشک احمدی جنایتکار که ما مورسوم کردن این نسوع زندانیان بود خودش زهر را به صولت داده و بعد هم آمده بود بسراغ او که باو "کمک" نماید * صولت الدوله لگد حساسی با وزد و بیرونش کرد و گفته بود "مرد که احق و جانی، تو مرا مسموم کرده و حالا مثل اینکه میخواهی معالجه ام کنی زود کم شو * از جلوی چشم گمشو" * پرواضح است که او میدید که مسموم شده و مشغرب بایستی میبرد * پس از فوتش ناصر خان را مرخص کردند، منتهی در خانهای تحت الحفظ نگاهداری میشد *

کردها و لبرها - در زندان مرکزی همیشه صد ها نفر کرد و لر زندانی بودند * اینها اکثر از دهقانان و اعضای ساده‌ی عشایر بودند * مردانی شجاع و ساده * ما میکوشیدیم با آنها تماس بگیریم و میان آنها کار کنیم * دشوار بود، اما نتیجه میداد * لرها را بیشتر با تهاام یا غیگری و یا راهزنی بزند ان میآوردند و کرد ها را بیشتر با تهاام شرکت در نهضت آزاد ببخش و ملی کرد ها * در کرد ها احساسات ملی و لول و صورت نا پخته و ناروشن بسیار شدید بود * تماسفانه در راس نهضت آنها روسا و خوانین قرار میگرفتند و نهضت را بشکست میکشاندند * روزی پانصد نفر کرد را بزند ان آوردند * حادثه‌ی مهمی بود * تعداد دستگیر شدگان بهراتب بیشتر از مواقع عادی بود * عد های از آنها را بزند ان های دیگر - قم و اصفهان - فرستاده بودند * عد های زیاد ری را به نقاط بد آب و هوای تبعید کرد میبودند و این پانصد نفر هم بزند ان مرکزی رسید میبود * آنها را در حیا بخت کرده بودند * اولاشال کم را میگرفتند، لباس ملی شان را میکندند، سر شان را میتراشیدند و لباسهای راه راه مخصوص زندانیان را به تنشان میکردند *

دل کرد ها از این رفتار پر خون بود * اما کسی بحرفشان گوش نمیداد * برای پانصد نفر آدم حتی تهیهی پرورنده و ترتیب محاکمه غیرمقدور بود * برای آنان حکم دست جمعی صادر میکردند * معروف بود که بآنها از روی وزن و قدشان محکومیت می دادند * بلند قد ها بلند ، متوسط پانزده سال و کوتاه قد هشت سال * ختم روزیکه همین عد را آورد بودند من عمدا با ما مورزندان دعوا برآوردند * انداختم ، بسختی با توضیح م * صدای داد و بیداد من ، که مدتی طول کشید ، توجه آنها را جلب کرد * هدف من این بود که بعنوان يك زندانی با سابقه با اینها که تازه آمده اند روحیه بد هم * اتفاقا نتیجه هم داد * سر تیپ زاده مدبر زندان آمد پیش من و با اصطلاح مرا آرام کرد * او میگفت " وقتی شما پیش این کرد ها با ما این طور رفتار میکنید ، ما زندان را چگونه اداره کنیم ؟ "

میان ما زندانیان سیاسی و کرد ها زود تر تفاهم برقرار میشد * کسروی داشتیم بنام خداداد * آدمی بود جا افتاده ، مسن ، با اراده و مبارز * زندان از دستش به تنگ آمده بود * دائما او را بزندان مجرد میبردند اما همیشه بسه زندگی خوشبین بود * و خوش بینی در زندان بسیار مهم و لازم است * من از او خوشم میآمد * میکوشیدم نسبت بمسائل سیاسی او را روشن کنم * یادقت گوش میکرد * کردنی گیری داشتیم بنام برزو * آدم ساده ای بود او را بنام نظافتچی به کریدور ما میفرستادند * با او دوست شدیم * بیسواد بود اما علاقمند به سیاست * روزی نبود که با طاقم نیاید و از سیاست چیزی نپرسد * بعد ها که زندانیا نسان فهمیدند او را بطعابا کرد ها شده دیگر آمدنش را پیش ما قدغن کرده بودند * توی کرد ها از خوانین کوچک و متوسط هم بودند * هرچه اصرار میکرد که به حیاط برای راه رفتن و هوا خوری بروند نمیرفتند * بنا به عادات ایلاتی خود میگفتند : " آقا ، خجالت میکشیم برای خودمان آدمی بودیم * اما حالا پول يك استکان چائی هم نداریم * چگونه بیرون برویم و با مردم معاشرت کنیم * " تعداد زیادی از کرد ها در زندان بیمار شده فوت کردند * غذای آنها ماست بود * ماست غذای سالمی است اما بآنها بقدر غذای يك گنجشک ماست میدادند * رابطه ای هم با ایل و خانواده های ویران شده های خودنداشتند و در شرایط سختی بسر میبردند *

لرها ساده تربودند و از سیاست کمتر سردر میآوردند * فقط یکی از آنها بنام علیرضا ، جالب از آب درآمد * او جوان و آرام بود * مدتی در زندان بود ولی تماسی با هم نداشتیم * روزی با اولیس توهین کرد * من خیلی ناراحت شدم و

دفاع کرد م • با هم آشنا شدیم • معلوم شد رئیس يك ایل است پدرش زود مرد هو
اود رجوانی باین مقام رسید هاست • دوست شدیم • در باره‌ی مسائل سیاسی
زیاد با او صحبت کرد م • از جنایات امپریالیسم و ارتجاع و ضرورت متحد شدن همه
نیروهای دموکرات و ضرورت تغییر اوضاع و غیره •

روزی علیرضا گم شد • معلوم نشد او را کجا برد هاند • آنچه فهمیدیم این
بود که فشار به زندانیان سیاسی کمونیست خیلی افزایش یافت • کمیسیون مخصوص
مرکب از چند سرلشکر و سرتیپ بزند ان برای رسیدگی آمدند • آنها د نبال د وستا
محلی علیرضا میگشتند و مدیریت زندان از ترس سر نوشت خود ش منکر تماس علیرضا
با کمونیستها شد • فقط امامی معروف به نور و که بعد ها علیه حزب تود هی ایسران
"کروژوک" هارا تشکیل داد و پروکاسیون میکرد و یکی از مختلصین گمگ رامعری
کردند • ولی بعد ناشف بعمل آمد که پسر خاله‌ی علیرضا خان که در لرستان نیافی
بوده ، یکی د و افسار ارتش (ظاهرا سرهنگ) را اسیر میکند و پیشنهاد مید هد که
آنها را با علیرضا بباد له کند • رضا شاه میپذیرد • علیرضا را از زندان آزاد کرد به
ایل تحویل مید هند • اود را آنجا شروع به بحث سیاسی و تبلیغ ضد امپریالیستی
میکند • خبرش میرسد بشهریانی • میفهمند از زندان یاد گرفته • د نبال هوا ملش
میگشتند • اما چنانکه گفتم مدیروما مورزند ان از ترس جان خود شان هرگونه تها
اود را بزند انیان سیاسی منکر شدند • ولی فشار به کمونیستها بسیار زیاد تر شد •
بعد هاد ولت باز هم علیرضا خان و پسر خاله اش را دستگیر کرد و آورد بزند ان •
اما اینبار علیرضا خان د یگرمیترسید بما هانزد يك شود •

د رسوم شهر پیور ۱۳۲۰ زمانیکه ارتش رضاشاهی مانند خانهای مقواشی
فرو ریخت ، د رزند ان غوغائی برپا شد • من آنوقت د رزند ان بند رعباس بودم و
حاد هرا بچشم ند یدم ، اما از رفقا شنیدم که کرد هاپس از فریاضی ارتش رضاشاهی
د یگرنهیتوانستند يك روز هم زندان را تحمل کنند • کرد هاپیشنهاد شکستن دی
های آهنین زندان را میکنند تا آزاد شوند • کمونیستها کوشیده بودند آنها را از
د ست زند بچنین عمل بیوقعی باز دارند • اما زندانیان کرد گوش به نصیحت
ایتان نداده میله‌های آهنین را بباد ست شکسته بودند • شکستن این میله‌ها
آهنین نشانه‌ای بود از اراده‌ی محکم و عشق فوق العاده آزادی • ما مورسن
زند ان نخست د ودل بودند که چه بکنند ولی سرانجام دست به جنایت آلودند
وازرجه‌ای زندان آتش مسلسلها را بسوی کرد ها گشودند • این جنایتی بی‌منند
بود • قانون هم اجازه نمید هد که بد اخل زندان تیراندازی کنند • سخن کوتاه ،

ب رضاشاهی در آخرین لحظات هم عده‌های راکشند، عده‌های دیگر از خمی کردند و جلوفرار کرد هارا گرفتند * بعد از مدتی دولت به سپور شد همه‌ی کرد هارا آزاد کند * عده‌های از آنها در این حادثه جان باختند *

میرزا طاهر تنکابنی - روزی عده‌ای را آوردند که توشان چند روحانی و عده‌ی زیادی مالک و خرد مالک بودند * همه‌اهل مازندران و از نور و کجور بودند * میگفتند این گروه در انقلاب فیلان نیز اشتراک کرده بودند * بها گفتند توی این عده دو تن وزیر هم داریم * ماد رزندان دیدیم که عده‌های از این آقایان نماز خوانده و رسماً صحبت از "خدا به شاه عمر داری بد هد" میکنند * بنا بر این مانه فقط با اینها معاشرت نمینردیم بلکه تا حد ودی هم از آنها پسر بودیم *

در آن روزها ما حیاط زندان را گل کاری میکردیم، حیاط کرد ورا و ؟ مدیر زندان، برای خود نمائی میل داشت که حیاط ها گل کاری بشوند ما هم میخواستیم مشغولیاتی داشته بودیم تی در هوای آزاد باشیم * چند سالی من شده بودم باغبان این حیاط * بخاطر داریم که روزی ماهستی هلو گاشتم * زمان گذشت و ما میوه آنرا خوردیم و دوباره و سه باره گاشتم و میوه‌ی آنرا دیدیم * گویا هلو پسر، از سه سال میوه میدهد *

باری روزی میرفتم به بیمارستان تا گل برای گاشتن در حیاط بگیرم و روان بیاورم * پیرمردی کوتاه قد و یاکمی ریش قدیم میزد * بها گفته بودند که یکی از وزرا همین آقا است * از اینرو من از دور نسبت باو نظر خوشی نداشتم * او بدون مقدمه بمن نزدیک شد پرسید: "شماراد رک جاد سنگیر کرد هاند؟" من گفتم "در تبریز" پرسید: "از بزرگان تبریز چه کسانی را میشناسی؟" جواب دادم: "شتر" * منتظر بودم و وقتش تلخ شود ولی او اصلاً بروی خویش نیامد برعکس به سئولات خود ادامه داد * پرسید: "این چه گلی است؟" گفتم "گل حنا" پرسید "بدر چه میخورد؟" گفتم "برای رنگ کردن ریش" * پاسخ زنده‌ی مرا با زهم تحمل کردی آن روزی این ترتیب گذشت * تا روز دیگری با زامد همراهی بردن گل * اتفاقاً عده‌های باغبان در حیاط بیمارستان جمع بودند * دیدم همین آدم رویه باغبانها و سایرین که در آنجا بودند گفت "کنافتی را برداشته بمرش تا ج گذارده اند و نامش را نهادیم اند شاه" * فهمیدم از کسانی که بجان شاه دعا میکنند نیست * عوضی گرفته‌ام * یکد نیا خجالت کشیدم * دیدم بناحق من باین آدم توهین کردم * بعد ابا او دست شدم * فهمیدم که ایشان میرزا طاهر تنکابنی است * اعضود یوانعالمی

ب رضاشاهی در آخرین لحظات هم عده‌های راکشند، عده‌های دیگر از خمی کردند و جلوفرار کرد هارا گرفتند * بعد از مدتی دولت به سپور شد همه‌ی کرد هارا آزاد کند * عده‌های آزاد نهاد را این حادثه جان باختند *

میرزا طاهر تنکابنی - روزی عده‌ای را آوردند که توشان چند روحانی و عده‌ی زیادی مالک و خرد مالک بودند * همه‌اهل مازندران و از نور و کجور بودند * میگفتند این گروه در انقلاب فیلان نیز اشتراک کرده بودند * بها گفتند توی این عده دو تن وزیر هم داریم * ماد رزندان دیدیم که عده‌های از این آقایان نماز خوانده و رسماً صحبت از "خدا به شاه عمرد رازی بد هد" میکنند * بنا بر این مانه فقط با اینها معاشرت نمینردیم بلکه تا حد ودی هم از آنها پسر بودیم *

در آن روزها ما حیاط زندان را گل کاری میکردیم، حیاط کرد ورا و ؟ مدیر زندان، برای خود نمائی میل داشت که حیاط ها گل کاری بشوند ما هم میخواستیم مشغولیاتی داشته بودیم تی در هوای آزاد باشیم * چند سالی من شده بودم باغبان این حیاط * بخاطر داریم که روزی ماهستی هلو گاشتم * زمان گذشت و ما میوه آنرا خوردیم و دوباره و سه باره گاشتم و میوه‌ی آنرا دیدیم * گویا هلو پسر، از سه سال میوه میدهد *

باری روزی میرفتم به بیمارستان تا گل برای کاشتن در حیاط بگیرم و روان بیارم * پیرمردی کوتاه قد و یاکمی ریش قدیم میزد * بها گفته بودند که یکی از وزرا همین آقا است * از اینرو من از دور نسبت باو نظر خوشی نداشتم * او بدون مقدمه بمن نزدیک شد پرسید: "شماراد رکجاده سنگیر کرد هاند؟" من گفتم "در تبریز" پرسید: "از بزرگان تبریز چه کسانی را میشناسی؟" جواب دادم: "شترآ" * منتظر بودم و وقتش تلخ شود ولی او اصلاً بروی خویش نیارود برعکس به سئولات خود ادامه داد * پرسید: "این چه گلی است؟" گفتم "گل حنا" پرسید "بدر چه میخورد؟" گفتم "برای رنگ کردن ریش" * پاسخ زنده‌ی مرا با زهم تحمل کرد و آن روزی این ترتیب گذشت * تا روزی یکی با زامد همراهی بردن گل * اتفاقاً عده‌ای باغبان در حیاط بیمارستان جمع بودند * دیدم همین آدم رویه باغبانها و سایرین که در آنجا بودند گفت "کنافتی را برداشته بمرش تا ج گذارده اند و نامش را نهادیم اند شاه" * فهمیدم از کسانی که بجان شاه دعا میکنند نیست * عوضی گرفته‌ام * یکد نیا خجالت کشیدم * دیدم بناحق من باین آدم توهین کردم * بعد ابا او دست شدم * فهمیدم که ایشان میرزا طاهر تنکابنی است * و عضود یوانعالمی

کشور و زبیرش روان مشروطه و از همکاران سلیمان محسن اسکندری بود. او را بنفاسبت دفاع از خرده مالکین از زندان آورده بودند. رضا شاه املاک نوروکجوریه سارا غصب کرده بود و آنها را بمحکمه داده بود. کسروی در محکمه بنفع خرده مالکین و بزبان رضا شاه رأی داده بود و در آنروزها شجاعت میخواست که قاضی علیه شاه رأی بدهد. این میرزا ظاهر تنگبینی هم در سندی تصدیق کرده بود که املاک مال این خرده مالکین است و رضا شاه حقی بر آنها ندارد. خرده مالکین را زندانی کردند، میرزا ظاهر هم جزو آنها زندانی شد. بعد ها او را بگاشان تبعید کردند.

قشوم شیرازی - در پایان نظری بر زندانیان آنروزید نیست از قوام شیرازی یعنی همان فتودال معروف شیراز و سرسپرده های مستعمران انگلیس هم سخنی بگوئیم. او را چند صباحی بزندان آوردند و در کرد و رهنمیت که کرد و رها بود جادادند. افسران زندان مثل مگس و ورشیرینی، د و را و را گر بسودند، همه نوع پستی و خدمت میکردند. میگفتند پولدار است از آنچه چیزی میرسد. آقا در زندان وضع شاهانه داشت. بخاری مخصوص در اطاقش می سوخت، نوکر مخصوص داشت، آفتابه های نقره ای از منزل برایش آورده بودند. می گفت آفتابه های طلائی دارم که نمیشود بزندان آورد.

با اینهمه کبکبه و د بد به، آقای قوام خود را باخته بود. کسیکه آنهمه بلا ببرد هفتان زحمتکش می آورد و خم با برونی آورد، کسیکه پوست مردم راهی کند و صد ها نفر را زیر شلاق و تازیانه کشته و هزاران خانواده را بخاک سیاه می نشانید، بدون اینکه احساسی از تا شرد رچه ره اش نمایان شود، اینک در مقابل نخستین فشار از جانب یک فتودال برتر، زیون و بد بخت شده بود. سرد بد دیوار می کوفت، گریه و ناله میکرد و میخواست که در حقش ترحم کنند.

قوام شیرازی متهم بود که با سرد ارا سعد بختیاری همکاری کرده است. در حالیکه اتهام واقعی خود سرد ارا سعد هم روشن نبود. قاعدتاً رضا شاه از قوام حق و حساب میخواست. قوام اینرا میفهمید اما میترسید که کار جاهای باریکترین کند. او ایلابه وزاری هنر و تها می را انکار میکرد. با گریه میگفت که پسر یتیم خواهد شد. (پسر شرعی قوام آنوقت در انگلستان تحصیل میکرد) وی با استفاده از انواع وسائل میکوشید رضا شاه را ملاقات کند تا ترتیب پرداخت با حق و حساب را بدهد و خود را از زندان رها کند. پشتش بانگلستان گرم بود. ملاقات با رضا شاه انجام گرفت. قوام با خوشحالی فراوان از ملاقات بزرگ زندان برگشت. دیگر پسرش یتیم نمیشد. قرار شده بود داماد علی حضرت یعنی شوهر

اشرف بشود • قوام آزاد شد •

پس از سوم شهریور سرقوام، اشرف را طلاق داد • اما پیوند طبقاتی در خانواده‌های فئودالی باقی ماند و محکمت‌رشد • قوام شیرازی در همه‌ی توطئه‌های ضد حزب توده‌ی ایران در فارس با دربار او امپریالیسم همکاری کرد و با قسوتی در چند ان به غارت و شکنجه‌ی توده‌های ستمکش ادامه داد •

محاکمه — سال‌ها بدون محاکمه در زندان ماندیم • مراد تبریز با عده‌ای زندانی کرد بودند و سیه‌ی ما با خیلی از سازمان‌های حزبی شهرستانها مربوط میشد • ولی در لیلی برای محاکمه و محکوم کردن نداشتند • ما وقتی دستگیر شدیم که هنوز قانون ضد کمونیستی وجود نداشت • شاید بود که دست سیه‌ی ما را در آن‌ها به کسی که در دادگستری بحالت شدت عمل لقب "شمر" داشت • او هم گفته بود که این عده را نمیتوان محاکمه کرد • افرادیکه با ما دستگیر شده بودند یکی یکی آزاد میشدند • اما "خطرناک" ها میماندند • از گروه تبریز ۴ — ۵ نفر مانده بودند، که بردند و یکجا محاکمه کردند • من تنها ماندم • محکمه‌ای در کار نبود • با هیچ قانونی نمیشد ما محکوم کرد •

در آستانه‌ی جنگ دوم جهانی، وقتی قریب ده سال از زندانی شدن میگذشت تازه محکمه تشکیل دادند و مرا به تنهایی به محکمه بردند • روزی که ادعای آزادی دادستان را برایم آوردند در زندان مجرد شهر بودیم • آنچه در ادعای آزادی نوشته بودند گناهی محسوب نمیشد، حتی طبق قوانین دولتی آنروز • دادستان میگفت: "آرداشس او انسیان کمونیست است و علاقه‌ی مفرضی به کمونیسم دارد • در زندان نیز مثل کمونیست رفتار میکنند •"

راستش را بخواهید از این اتهام راضی ماندم • حقیقت را بیان کرده و برخلاف معمول آن زمان کمونیسم را با جنبی پرستی تعبیر نکرده بود • در آن روزها دستگاه دولتی مرکب از زندان و عوامل امپریالیسم که همه چیز مملکت را فروخته و خود عامل اجنبی بودند، انترناسیونالیسم پرولتری را مغرضانه بیسه اجنبی پرستی تعبیر میکرد • و نمیخواست مردم بفهمند که کمونیسم یعنی راه و علم رهائی زحمتکشان، یعنی دوستی خلل ناپذیر میان همه‌ی دموکراتها و انقلابیون جهان یعنی از خودگذشتگی بخاطر بیست و هفت سال و رفاه زحمتکشان • باری آزاد عاانه که احترامی برایم قائل شده و از این چرند سیاست گفته بود راضی ماندم •

روز محکمه تعیین شد • ما را بردند یکی از ساختارهای دادگستری که

نرسیده بانتهای باب همایون در گوشه‌ی چپ بود. در محکمه من تنها بودم. کسی حضور نداشت. وکیل هم نداشتم. نه پولی داشتم که وکیل بگیرم و نه سه اجازه میدادند. کسی را بنام وکیل تسخیری تعیین کرده بودند که روزگاری کنسول ایران در برتربورگ بوده. وقتی قضات وارد شدند از جا برنخوایم قیام. فها ترش شد اما کسی چیزی نگفت. دادستان نطق کرد. دست آمد ولی از حد معمول تجاوز نکرد. رئیس طبق معمول سئوالاتی کرد. کوتاه و استناد دارد. نام، نام پدر، عضو حزب کمونیست بود، هاید و غیره. پاس‌کها نیز کوتاه و استناد دارد بود. "عضوهیچ حزبی نبود هم".

دفاع وکیل تسخیری عبارت از این بود که "این متهم سالها در زندان مانده و مکافات دیده است. حالا هم که وقت ورود آقایان قضات از جا برنخاست آقایان نباید آنرا جرم تلقی فرمایند. برای ما شرقی‌ها این چیزها مهم است اما در اروپا باین نوع رفتار عادت دارند!!"

پس از این دفاع در رخشان! بخود من حق دفاع دادند. اما چه دفاعی؟ نه کسی آنرا میشنید نه در روزنامه‌های خبرش درج میشد، نه بدست مردم میرسید و نه در رای محکمه تاثیر داشت. اما بهر صورت وظیفه‌ی خود دانستم که تا پایان از خود دفاع کنم. فکر اصلی دفاع عبارت از این بود که بی هیچ علتی سالها بدون محاکمه در زندان مانده‌ام، عضوهیچ حزبی هم نیستم و در هیچ جناحی چیزی ثابت نشده و هرگز بدان اعترافی هم نکرده‌ام. و تازه پیش از قانون ضد کمونیستی زندانی شده‌ام و همه میدانند که قانون عطف به سابق نمیشود. اضافه کردم که میدانم محکمه رای مستقلی ندارد شاید آقایان قضات آرزو داشتند که مستقل میبودند و حق رای میداشتند اما حالا این فقط یک آرزوست آنهم بپرض اگر باشد.

محکمه با صد و برای از قبل تعیین شده پایان یافت. مرابد هسسال زندان محکوم کردند. منشی دادگاه بالحن ویژه و یکنواخت و صدای بسیار بلند رای را میخواند. در اطلاق خالی، این صدای بلند، مضحک بود. من عملاً این مدت را بدون محاکمه در زندان گذرانده بودم. کمتر برای گوش میدادم. چشمم بر روزنامه‌های بود که دادستان زیر دستش داشت. روزنامه‌های ارتجاعی فرانسوی زبان *L'Intrensigeant*. دلم میخواست این روزنامه را میداشتم و خبری ولو از منبج ارتجاعی کسب میکردم.

حکم محکمه دهسال بود. گذشت. شاه گزارش داده تقاضای

تعیین تکلیف نمودند * گفته بود * حبس ابد باشد *

سفر پید بسیار نامعلوم - اوضاع دنیا بسرعت تغییر میکرد * آلمان به لهستان حمله کرد * جنگ جهانی پر دامنه و خونینی آغاز شد * در این بین گفتند که جراید شوروی اشاره‌ای کرد * اندک‌اندک در مرحدات جنوبی کشورنا صراحتاً می‌درفعالیتند * در آنوقت در ایران عدّه‌ی زیاد ی‌جاسوس آلمانی مشغول فعالیت ضد شوروی بودند و منظور جراید شوروی نیز اشاره به همین بود * چیزی از انتشار این خبر نگذشت که ما مورین زندان * بدون مقدمه و تاملگیرانه * به ده نفر از زندانیان سیاسی دستور دادند : " اناثیه‌ی خود را جمع کنید " * جمله بحد کافی جدی بود * فرحیدم که شوخی در کار نیست و قصد مبهمی دارند * اما نمیتوانستیم حدس بزنیم که چه میخواهند * اثاث خود را جمع کردیم و آمدیم به هشت اول * معلوم شد اعلیحضرت حبس ابد بدون رأی محکمه را کافی ندانسته گفته است " تبعید " * کجا ؟ * شاید هم منظورهای دیگری دارند * بارفقا - نیکه در زندان تهران میماندند خدا حافظی میکردیم * متقابلاً میکوشیدیم رو - حیه‌ها را محکم‌تر نگاهداریم میگفتیم : " شجاع باشیم " ، وحدت و یگانگی را حفظ کنیم *

ده نفری که تبعید میشدند اگرچه اغلب کمونیست بودند ولی از نیک قضا نبودند * نامبخش ، شورشیان ، برادران الموتی و حتی یوسف افتخاری ترو - شکست جزو تبعید بی‌ها بودند *

ما را آوردند و کردند توی يك اتوبوس و تاد و تابا زنجیر بهم بستند تا وسط راه قادیه حرکت نباشیم * عدّه‌ای از افسران جوان مد رسه‌ی شهرمانسی ما * مورها بودند * این افسران در جنب زندان مرکزی تحصیل میکردند و گاه برآه پراتیک بزند ان میآمدند * ما از مقصد نهائی سفر خبر نداشتیم * حتی جهت حرکت راه هم نمیدانستیم * پس از مدتی دیدیم که سراتوبوس را بسوی جاده‌ی قم کج کردند * پشاه عبدالعظیم که رسیدیم يك پاسبان سابق زندان بنام یحیی خان وسط میدان ایستاده بود و راهنمایی میکرد * او یکی از پاسبانانی بود که ما را شلاق میزد *

مرا با يك زندانی بنام فرهختی هم زنجیر کرد مبودند * او از کسانی بود که سوابق طولانی آشنائی با هم داشتیم در موقع تحصیل در مسکوا و يك کلاس پائین تر از من بود و در همین حال من در کلاس آنها سیاست جهانی تد ریس می‌کردم * در سازمان تیریز فعالیت میکرد و روش خوبی نداشت و وقتی سازمان

تبریز لورفت و مراد ستگیر کردند او هم دستگیر شد * در زندان رفتار بدی داشت و هم او بود که در موقع مواجهه در سهریانی تبریز با واقاحت همه چیز را توی چشم من گفت * هم زنجیری با او برآیم برآستی زجر آوری * اما خود او اصرار داشت که با من باشد * از ترس خود را گم کرد * بود و شاید در کنار من احساس حمایتی میکرد و بحساب زجر روحی من آرامشی میافت *

نخستین ایستگاه ما در وسط بیابان میان شاه عبد العظیم و قم بود * اتوبوس را نگاه داشتند * سرانجام اصرار من در مامورین اثر گذاشت * مرا از هم زنجیری با فرهختی نجات دادند ، ضیا الموتی با من هم زنجیر شد * اینطور لا اقل از نظر روحی برایم راحت تر بود *

رفقار در طول راه با وقار بودند * با وجود نامعلوم بودن مقصد سفر و هدف پلیس ، روحیه ها خوب بود * ما میکوشیدیم مامورین سهریانی همراه خود را تبلیغ کنیم * آنان با ما رفتار محترمانه ای داشتند * خود آنها هم نمیدانستند که عاقبت کار چه خواهد شد * فقط میدانستند که عدای زندانی " خطرناک " را دارند از زندان مرکزی دور میکنند که " آرامش " برقرار باشد * آنها بایک نوع حس ترحم بمانند میگردند * گمان میکردند که " اینها را میبزنند تا نبود کنند " * ایسن عقیده ای آنها بود * خود ما هم اینطور فکر میکردیم * یکی از مامورین ، مذہبی بود و کوشش میکرد که با ما مہریانی کند تا آخرین دقیقه زندگی بجا ساخت نگذرد * بقیه افسرها خاموش بودند ولی بد رفتاری هم نمیکردند * لابد نمیخواستند به کسانی که محکوم بمرگند توهین کنند * اینرا هم بگویم که این جوانان ، تازه وارد ا داره ی پلیس شده و هنوز تا مخزاستخوان پلیس رضا شاه می نشده بودند * یکی از آنها جوانی بود تبریزی * من ، تا بخواهید ، برای او در اطراف مسائل گوناگون جهانی " سخنرانیا " کردم * اما یک کلمه پاسخ نشنیدم * در طول راه اتوبوس را در قهوه خانه ها نگاه میداشتند و اطراف قهوه خانه را قرق میکردند * سپس سر و صدا به راه میآنداختند که " بیائید " ، " دور شوید " ، " رد شوید ، نایستید " که همه می - فہمیدند موضوع مہمی در کار است * ما هم از هر فرصتی برای تبلیغ مردم ، برای شناساندن خود مان و اینکه ما خود ارز حمتکشان هستیم ، مخالف رژیم حاکم وطن پرست و آزاد یخواهیم استفاده میکردیم * میگفتیم که مدتهاست بی گنا * زندانی شده ایم و حالانیم ما را کجا و برای چه میبزنند *

شب اول را در زندان قم گذراندیم * شب دوم با صفهان رسیدیم * بردند بزنند ان کهنه ای صفهان و شب را در آنجا توی شہشہا بسر بردیم * امکان

کمی برای ملاقات با سایر زندانیان داشتیم * شبها ما را از هم جدا میکردند و هر کس را میبردند در اطاق جداگانه و باعدهای دیگر میخواستند ، من در اطاقی بودم با سه زندانی اصفهانی * نمدانم ، شاید هم جاسوس شهرستانی بودند * شب سوم بشیرا رسیدیم و در زندان شیراز خوابیدیم * از قرار همان زندان کرمخانی بود * میگفتند آقا محمد خان قاجار هم در آن زندانی بوده * دیوارهای بسیار ضخیم داشت و آب بسیار سرد و سبزرنگ و نمیشد خورد * در بیرون زندان پشت این دیوارهای ضخیم سروهای شیرازی سرسرا فرشته بودند *

در شیراز چند صباغی مانندیم * اگر چه ما را حرکت نمیدادند ، ولی معلوم بود که مانند نی نیستیم و مسافریم * بعد ها فهمیدیم که راههای جنوب آرا نیست یاغیانی بکوه زنده اند و پلیس میترسد که آنان در راه ما بزنند و بجای غارت ما را آزاد کنند * اتفاقا حساب غلطی هم نبود * زیرا شنیدیم که به اتویوسی که ما را برده بود ، موقع بازگشت بشیراز ، حمله کرده اند *

باری پس از چند روز ما را بسوی آباده حرکت دادند * چیزی از شیراز نرفته بودیم که چادرهای ارتشی را دیدیم * روی یک پل ، مجبوره توقف شدیم * موتور عیب کرده بود * در این وضع نگرانی آورو آیندهای نامعلوم ، صدای ناله‌ی نسی به گوشمان رسید ، که تا بخواید خوش آیند و رو حبشش بود * پسر بچه‌ی ده ساله - ای بود که کوفتند میچرانید و میزد * وقتی دید اتویوس ما توقف کرد بسوی ما آمد * فریاد " در و شو " از ما مهربان برخاست * اعتراض کردیم * دلیل داشت که از نزدیک شدن این پسر بچه‌ی چوپان با ما جلوگیری کنند * برای ما صیقلی از طبیعت آزاد بود * سرانجام رئیس ما مهربان و محافظین ، که منوچهری نامی بود ، راضی شدند مانع این کودک نی زن نشود او مدتی برای ما نی نواخت تا اتویوس براه افتاد * بعد از شیراز شبی در زندان برازجان ماندیم که از همه‌ی زندانهای سر راه بدتر و ساختمان آن از همه بدقیانوس بود * از آنجا ما را بسوی بوشهر بردند * جاده‌ها تنگ و یاریک و کوهستانی و بسیار خطرناک بود * حفاظی نداشت و آدم هر لحظه خود را بربل پرتگاه میدید * راننده‌های داشتیم ما هر ولی بسیار بیسی احتیاط * از پرتگاهها با سرعت میگذشت و عجله داشت که با خود را هر چه زودتر بمقصد برساند * اعتراض ما در این مورد تاثیری نمیکرد *

در میان این دره‌ها بجائی رسیدیم بنام دشت اوژن * ما را برای مدت کوتاهی نگاهداشتند و پیاده کردند ، ولی اجازه نمیدادند که زندانیان یک قدم از خطی که بدورشان کشیده بودند حتی برای قضای حاجت دور شوند *

از قرار زندانیان از باغیهاییکه بنظر آنها شاید پشت هرسنگی نشسته بودند
میترسیدند * ولی همین دشت اوژن که زندان ما شده بود ، در این تابستان به
راستی که بهشت تمام و کمالی بود * در زندگی مناظر طبیعی فراوانی دیده ام
ولی چنین منظره‌ی زیبایی را دیگر نیافتم * شاید پس از تحمل سالها زندان و
محرومیت از طبیعت ، این زیبایی در چند ان بچشم میآید * دامنه‌ی کوه تا چشم
کار میکرد پر از رخت و سبزه و گل بود * پرندگان میخواندند * دراد و آرشاری
بود که صدای ریزش آب آن بگوش میرسید * طبیعت با تمام زیبایی خود در د های
زندانی را تسکین مبخشید و امید میداد * خوش بینی و امید بآینده‌ی بهتر را در
روح ما زنده تر میکرد * حلقه‌ی زندانبانیکه زهرسوما را احاطه کرده بودند نمیتوا-
نست تماس قلبی عمیق ما را با طبیعت زیبا و مرد میکشست این کوههای زیبا در
راه زندگی تلاش میکردند قطع کند *

فریاد " محترمانه‌ی زندانبانان برخاست: " آقایان سوار شوید "

سوار شدیم * ماشین بسوی بوشهر براه افتاد * نمیخواستند ما را روز روشن وارد
شهر کنند * نرسیده به شهر نگاه داشتند تا غروب شود * آفتاب در افق دریانا -
پدید میشد * هرگز آفتاب را با این بزرگی و با چنین عظمتی ندیده بودم ، منظره
ای بود بسیار زیبا و روی روی ما بوشهر بود زندان آن *

آنجا تیکه ما چند ساعتی توقف کردیم تا غروب شوده معروف " چاه
کوتاه " بود * دهی که شیخ حسین و سرانش از آن برخاسته و علیه انگلیسها
جنگیده بودند * داستان دلیران تنگستانی در ایران معروف است و ما از اینکه
در این نقطه توقف کردیم راضی بودیم * یک رابطه‌ی درونی ، همواره مبارز
را صرف نظر از زمان و مکان بهم میپیوندد * در این توقف ، خاطره‌ی چاه کوتاهیها
در ذهن ما روشنتر نقش می‌یست *

شب که تاریک شد کاروان براه افتاد * اتوبوس در وسط یک سواری جلو
و یک سواری پشت سر تمام راه را اینطور آمده بودیم * ما را بردند یکسره بزند ان
بوشهر * معلوم شد که آقایان ما مورینی که محافظ ما بودند ، دیگر از این پس با ما
کاری نخواهند داشت * ما را تا حویل زندان بوشهر دادند * رئیس زندان بوشهر
جوانی بود شیرازی * شب اول ، شامی برای مسافرینی که میرسند تهیه کرده بود *
میشد خورد * از آن پس جیره‌ی زندانبانان را بیک پاسبان میدادند که او خریدی
میکرد و برای ما چیزه‌ی مختصری درست میکرد * جیره‌ی زندانبانان روزی کمی بیش از یک
ریال بود اما بد و ریال نمیرسید *

زند ان بوشهر، مرکز بخش بود. ما را که با نجا رسانیدند از هم جدا کردند و هر گروهی را به جایی فرستادند. ما نمیدانستیم که چه کسانی را کجا فرستادند. تنها پس از آزادی از زندان بود که توانستیم از حال هم خبر بگیریم. این تبعید ۱۶ ماه طول کشید. در خاطر من شانزده ماه مانده است شاید کمی بیشتر یا کمتر باشد.

کامبخش را در همان زمان زندان بوشهر نگاهداشتند. رئیس شهر را اهل اصفهان بود. در همان چند صبحی هم که خود من در زندان بوشهر ماندم او را دیدم که میآمد و بزندانیان سر میزد. شاید برای خود او هم جالب بود که با لاخره با چند تن زندانی روشنفکر و فهمیده سروکار داشته باشد و کمی بزنند. کامبخش بعد ها بمن گفت که در زندان بوشهر شدت بیمار شد و همین رئیس شهر را یکی از مرکز یعنی از سرپاس مختاری تلگرافی اجازه میخواست که او را در بیمارستان شهر بستری کند اما مختاری اجازه نمیداد. کامبخش میگفت که خانوادگی در هی رئیس شهر را بطور قاطع نگاهداری برای اوغذای خانگی میفرستاد. و من خواستم این انسانیت را در اینجا بیاورم.

با لاخره نوبت ما هم رسید. ما با شورشیان و یوسف افتخاری هم گروه کردیم که خودش زجر میبود. نمیدانستم بکجا میبرند. افسری که ما مورما شد، تا حدودی جوان بود. بخاطر من رسید که در زندان قصار واردیده بودم. از افسران مد رسه پلیس بود. چند پلیس دیگر هم همراه ما بودند. توی آنها یک وکیل باشی بود حبشی. اگر اشتباه نکنم نام فامیلش شهرستانی بود. بسیار باهوش و زرنگ بود. در واقع این وکیل باشی، افسر اداره میکرد. ما را در بند بوشهر سوار یک کشتی هندی مسافربری کردند که کاپیتان آن انگلیسی بود. در آن سالها خلیج فارس و حتی اقیانوس هند دریاچه ای امپراطوری مستعمراتی انگلیس بحساب میآمد. هند هم مستعمره ای انگلیس بود. ما بعد ها فهمیدیم که ما را میخواهند به بند رعباس ببرند. اما چون در کشور شاهنشاهی از بوشهر به بند رعباس نه جاده و راه حسابی موجود بود و نه کشتیرانی لذا زندانیان سیاسی را از بوشهر به بند رعباس بیاست با کشتی هندی (در واقع انگلیسی) برد.

کشتی که ما سوار آن شدیم "بند را" نام داشت. نمیدانم در کشتی غیر از کاپیتان کارکنان دیگر انگلیسی هم بودند یا نه. اما هندی زیاد بود. مسافرین دود سته بودند پاکستانیها (هندیهای مسلمان) مذهبی که از زیارت بر میگشتند و عربهایی که به هند وستان میرفتند.

افسرما مورم محافظت ما بسیار ترسیدود * حسن کرد هود عد های که آنهارا
تحويل گرفته بود "خطرناکند" بنا بر این میبایستی مراقب آنها بود * در طول
راه بسیار مزاحم میشد ، اما وقتی به بند رعباس نزدیک شدیم یواشکی گفت: "شما
میگوئید این رژیم سرنگون خواهد شد * راستی هم اوضاع دنیا شلوغ است *
خواهش میکنم که وقتی انقلاب شد ما را در نظر داشته باشید * " بعد هاد رد و را
فعالیت حزب توده ای ایران این افسرما مور شهرمانی در مازندران بود * زیاد
فضولی کرده بود و رفقای ما حقش را کف دستش گذاشته بودند *

در توی کشتی مناسبات ما با اعراب خیلی خوب شد * برخی از آنها سا
انگلیسی میدانستند * با آنها توضیح دادیم که ما انقلابی هستیم * دشمن رژیم
رضاشاه و انگلیسها * میگوئیم که مردم همه منطقه باید از دست استعمار آزاد
شوند * صحبت از جنگ جهانی و خطرهای فاشیسم بود * افسرما مورگاهی قرقر
میکرد که: "آقا ملاحظه می‌مراهم بکنید" * اما اون نمیتوانست جلوعربها را بگیرد آنها
خارجی بودند و کشتی هم خارجی بود * باری عربها با ما بسیار دست شدند *
شبی دیدیم که شام بسیار عالی برای ما آوردند * من به عربها نفتم از شما بسیار
متشکریم * ولی خواهش جدی داریم که دیگر اینکارا تکرار نکنید چرا که امکان عوض
دادن نداریم * بسیار محبت کردند * خواستند که شبهای بعد نیز بیژدیریم * اما
امتناع ما جدی بود * با روحیه شرقی و محبت و مهربانی فراوانی که داشتند کمی
رنجیدند * ولی ما چاره ای نداشتیم * شنیدنی است که افسرما مور محافظ ما از نظر
عربها آمده بود و امرار داشت که غذای آنها را منظمها بیژدیریم و وقتی رد کردیم
پکرشد * میخواست هم خودش غذای خوب مجانی بخورد و هم جیره ای مسافر
جیبش بماند * وکیل باشی حبشی عزت نفسش بیشتر از افسر بود *

ازوشهر به بند رعباس ، مازندانیان سیاسی ایرانی ، زیر نظر ما مورین
مسلح دولت شاهنشاهی ، روی کشتی "د موکراسی" انگلستان از میاری بندرها
دیدن کردیم * از جمله بحرین و دوی را دیدیم * این دنیا برای ما بسی جالب
بود * در خیلی جاها کشتی های جنگی انگلیس را دیدیم * کشتی ما شبها چراغ
روشن نمیکرد و در خاموشی پیش میرفت * میگفتند که از زیر ریائیهای آلمانی یا
ایتالیائی میترسند *

شب که میشد دست و پای ما سه نفر را با زنجیر میبستند * یکی از شبها
دیدیم که در کشتی ما عد های سرود دسته جمعی میخوانند * نصف شب بود * پیدار
شدیم * کلمات سرود مفهوم نبود * بعد فهمیدیم که اینان عد های سرسازان

ایتالیائی هستند که اسیر انگلیسها شد^۳ اند و آنها را دارند با کشتی ما از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر (لاپه هندوستان) میبرند. آنها را ندرید بی‌زیراد رطبه‌ی تحتانی کشتی جاداد نبودند. حضور این عده‌ی اسیران در کشتی بازم بحث ماسه نفراد ریاره‌ی جنگ برانگیخت. من بایوسف اقتخاری حرف نمیزدم. با شورشیان حرف میزد م و او با هر دو ما حرف میزد. یکی از حرفهای ما این بود که معلوم نیست این کشتی بعمد برسد. شاید اسیران آنها و یا ایتالیائیها بشود. پس از بحث قرار گذاشتیم که در چنین صورتی کمونیست بودن خود را انکار کنیم ولی این واقعیت را که زندانی سیاسی هستیم نماند انکار کرد.

هنگامیکه بسوی بحرین میرفتیم حادثه‌ای پیش آمد که ظاهراً مهم نبود. میان چند تن از عربها با کاپیتان انگلیسی کشتی حرفی پیش آمد. بگویم که گویند ما نفرمیدیم سرچی ولی از دریدیم که عربها مشاجره میکنند و او هم آنها را تهنیت میکند. این خود نمونه‌ی روشنی بود از واقعیتی که در صحبت میان ما و اعراب بیان شد. بود و آن اینکه اعراب با استعمار انگلیس دشمنی داشتند و این ما را خوش حال میکرد. وقتی به بحرین رسیدیم متوجه شدیم که هرچه عرب در کشتی هست پیاده میکنند. عده‌ی پلیس بحرینی وارد کشتی شد و عربها را با خشونت بیرون کردند. علت خشونت آن بود که اعراب با کاپیتان مشاجره کرده بودند و او سعی گفت حاضر نیست این مسافرین را با خود ببرد. شاید هم برای اسرای ایتالیائی جا خالی کردند. در آنروزها قدرت انگلیسها و روش آنها در مستعمرات اینطور بود. اعراب مسافر نبودند. بلیط داشتند، اعتراض میکردند، ولی گوش کسی بد هکار نبود. پلیسها همه بلند قد و قوی‌هیکل و بیروار بودند، عمامه‌ی سرخی بسروچماق بزرگی بدست داشتند. حکم حکم "صاحب" بود. ما هرچه توانستیم با اعراب همدردی کردیم. اما از اسیرد رزنجیرچه کهکی برمیآید. مشتهای کسره کرده‌ی خود را به علامت داده‌ی مبارزه بلند کردیم آنها نیز گریه از ما خداحافظی کردند. در ساحل دریاد اطراف بندر صد ها قایق میخورد. پرسیدیم. گفتند مروارید صید میکنند. شرایط کار صیادان بینهایت ابتدائی بود؛ غصص در اعماق دریاد و ن ماسک و کلاه و هرگونه وسائل ایمنی، در مقابل دستزد بینهایت ناچیز. استعمار، ارتجاع، وحشیگری و زورگوشی از هر نظر تجسم آشکاری داشت.

زندندان بندر عباس - سرانجام به بندر عباس رسیدیم. آن روزها بندر را "جهنم ایران" مینامیدند. میگفتند بوشهر بیلاق بندر عباس است.

معلوم شد پراگره ما اینجا، آخرین منزل است و در همینجا زندانی خواهیم بود. زندان بند رهباس يك خانهای معمولی گلی بود. داشتند زندان جدیدی میساختند که بمانرسید. همیشه ۴۰ تا ۶۰ نفر در آن زندانی بودند، از مرد م لخت و گرسنه‌ی آن سامان.

بند رهباس آب نداشت. حرارت هوا به پنجاه میرسد. انسان از گرما دیوانه میشود و قادر به فکر کردن نیست. نفس بند میآید. ما آنروزها جوان بودیم ۲۵ - ۲۶ ساله. اما صبح که بیدار میشدیم کمرمان خم بود. تا میرفتیم کمر را کنیم مدتی طول میکشید. رطوبت و گرما بیچاره میکرد. در حیات زندان میخواستیم بیدیم. صبحها میبایست ابتدا اکفش خود را بدقت نگاه کنیم که عقرب نداشته باشد.

در این هوای گرم، نه گوشت و نه ماهی میتوان خورد. مدت ۱۶ ماه غذای ما خرما بود. خرماهای کثیف، جای همه چیز را میگرفت از قند تا گوشت و میوه. در بند رهباس را لیموترش معروف به عمانی فراوان بود و ما برخی اوقات چیزی نمیخوردیم پول خود را صرف خرید لیمو عمانی میکردیم. مراقب بودیم پلیس متوجه نشود. شاید بفهمد که ویتامین دارد و مانع شود.

زمستان، میشد ماهی خورد. ماهی آب پز. آب نبود. آب باران جمع میکردند و میشویدند که بیماری خطرناکی میآورد که در محل پیوک میگویند. بدن آدم گرم میگذازد. از این آب نمیخوردیم از جایی آب شوری داشتیم که فقط برای دست شستن خوب بود.

وضع ما در زندان دشوار بود. سه نفری در يك اطاق. با یوسف افتخاری بحالت اختلاف شدید مسلکی و حرفهای بی ربط سیاسی که میزد، صحبت نمیکردم، جز در حالت اجبار و در صورت. با شورشیان میشد حرف زد. اما او هم برای خود عالمی داشت.

پس از ورود بازندان اینان محلی که سیاسی نبودند رابطه برقرار کردیم. نخستین کار ما این بود که علیه شلاق زدن زندانیان اعتراض کردیم. شلاق زدن زندانی در آنجا امر عادی بود اما وقتی اعتراض کردیم ما مورین شهریانسی مجبور شدند از اینکار رشت دست بردارند. خوب، ما وظیفه‌ی خود را انجام دادیم. در آخرین اقدام زندانیها برای ما احترام خاصی قائل شدند. ما هم تا می توانستیم آنها را روشن میکردیم. علیه ظلم و ستم صحبت میکردیم. علیه رژیم تو ضیحاتی میدادیم. همه‌ی آنها دشمن رضاشاه بودند. نمیدانستند رژیم یحیی

چه ، اما میفهمید که زندگی بد است و گناه آن بگردن دولت .

توی زندانیهها عدد هایشم بلوچ بودند . از میان آنها یاد و نفرودستی میکردم . یکی بنام عیسی ود یگری اسلام ، انسانهای ساد های بودند . آنها را بنام یاغی و قاچاقچی می بزدند . آنرا انداخته بودند . اسلام متهم به قتل مامور گمرک میناب بود . دست و پای او را زنجیر بسته بودند . از رئیس زندان خواهش کردم که زنجیر را باز کنند . دستش را باز کردند اما پایش را باز نکردند ، گفتند فرار خواهد کرد . تمام دارائی اسلام در زندگیش چند تومان بیش نبود . او را چند بار بنام قاچاق زندانی می کنند و اجناس را که می آورد از دستش میگیرند . اسلام میگفت : " وقتی با مامور گمرک روبرو شدم هر چه التماس کردم که این اجناس آخرین دینار من است زن و بچه - ام گرسنه میمانند بخرجش نرفت . هر چه گفتم که این اجناس مال من است پولش مال خودم است ، در با هم مال خود ما ست نفهمید . که راهد عوا کشید و اینطور شد " . او نمیفهمید که این مامور بیچاره ای گمرک هم بد بختی مثل خود اوست و کار از جای دیگری خراب است . اسلام را بردند و اعدام کردند .

آنروزها رئیس شهر یانی عمادی نامی بود . این عمادی شاید هر ر یا ه روز یکبار میآمد بزدان و با عماد ریگ اطلاق یعنی همان اطلاق یاد گیر که عماد ه بودند نشسته ، گپ میزد . خود این موضوع حادثهای بود . که از رئیس شهر یانی میآید و با کمونیستها نشسته گپ میزدند . این کار د و علت داشت اول او اهل تهران بود و مانند ما خود را در غربت حس میکرد . علت دوم آن بود که او بنا به گفته خود " سمپاتی " بمن داشت . قبلا برای روشن کردن مطلب لازم است گفته شود این چه " سمپاتی " بود ؟ زمانی که در زندان مرکزی بود پدر رعین حال د و دود بید اشتیم یکی سرتیپ زاده خراسانی د و می عمادی تهرانی که با هم رقابت و دشمنی داشتند روزی مرا بردند به هشت اول برای ملاقات با قاضی علم . در برگشت سرتیپ زاده شروع کرد به تعلق از من . تلفن را برداشت و رئیس زندان ، سرهنگ سید مصطفی خان گفت " نه خیر جناب سرهنگ ، من تحقیقات کردم در فلان دعوا (حالا یادم نیست چه دعوائی بود که در زندان رخ داده بود) گناه با مسیوار شیرینیست . او آدم باوقار و مینینی است " شاید میخواست ظاهرا از من تعلق بگیرد تا من در زندان " زیاد شورش راه نیاندازم " . بعد هم نزدیک شد از این در و آن در سخن به میان آورد و تمام حرفهایش " دوستانه " و مودب بود . بعد از آنم چه صحبتی پیش آمد که من برگشتم و این جمله را بکار بردم : " من یک موی عباس گاندی خود ما نرا با ده وزیر و وکیل مجلس شماعوض نخواهم کرد . او در شرافت و مردانگی ما فوق همه آنهاست " . همینکه او این جمله را شنید دیوانه شد بخصوص

که چندین افسرو ۶ — ۷ پاسبان و سرپاسبان حضور داشتند، البته پسته حیثیت او سرخورد، در حضور زبرد ستمپاش بدولت و وزارتوهین کرده بودم. بحال او عباس گاندی یعنی همان علی امید کارگرساده و بیسواد پیرا کلباس حیا بی به تن داشت مافوق وزرادانسته بودم. آیا "گناهی بزرگتر از این میشود؟" آقا طاقت نیاورده برگشت بمن گفت: "من بشما بگویم که شما خودتان را بکلی گم کرده اید، این گناه خود ماست که بشما خیلی احترام گذارد، ما اینرا هم بداند ما تحمل این نوع حرفها را نداریم و بدانید که ما میتوانیم حتی شما را کتک بزنیم." در پاسخ او چنین گفتم: "البته شما میتوانید ده بیست مایه جمع نموده و دستورید دهید مرا کتک بزنند ولی اینکه شجاعت نیست، در مقابل من لا اقل میتوانم یک کشیده ای آبدار شما بزنم، بعد هم هر قدر میتوانید مرا بزنید، اینکه برایم عار نیست." برخلاف انتظار، آقا فوراً عقب نشست، از من دور شد و شروع کرد که: "آقا، ماکه بشما احترام میگذاریم در مقابل شما بایستی نسبت به ما رفتار خوبی نشان دهید."

سرتیپ زاده از این حادثه زیاد ترسید، او در زندان معروف به شعر بود و پیش خود حساب کرده بود که اگر من دستور کتک زدن ارد شیر را بدهم فوراً ارد شیر را در رحین کتک کاری و یا بعداً، کافیست یک کشیده زیر گوش من بزنند تا دیکر بکلی آبرویم بر باد رود. این تهدید من مثل برقی توی زندان و بیعتن توی ما و رین پیچید، عماد از این موضوع خوشحال شد و بقول خودش بهما "سهپاتی" پیدا کرد. حالا همین عماد شد، بود رئیس شهرستانی بند رعباس و من هم زندانی شاه در بند رعباس، ولی او ما موروثیم ارتجاهی و شخصی ترسو بود، احتمال داشت قدمی خلاف بردارد ولی تا حدی که امکان داشت میآمد نزد ما و از اوضاع جبران صحبت میکرد. تمام صحبتهای او منفع‌المانیها و علیه انگلیسها بود. او جرات نداشت علیه شورویها نزد ما صحبت کند، اما با خونسردی میگفت در جنبه‌های شوروی آلمانیه‌ها پیشرفت کرده‌اند و من میگفتم "پیشرفت‌های آلمان" موقتی است، آلمان دست آخر شکست خواهد خورد. او دیگر ما بحثی نمیکرد. عماد می‌جرات نداشت بهما روزنامه بدهد، ما بارها از او تقاضای روزنامه کردیم در پاسخ گفت: "منکه خبرها را بشما میگویم روزنامه لازم نیست، برای خود من اسباب زحمت خواهد شد." ما هم اصرار نکردیم چون دیدیم قایدهای ندارند. کوشش کردیم از راه دیگری روزنامه بدست بیاوریم و موفق هم شدیم. افسری بود رئیس زندان بنام مشکین قلم، اصلاً بهائی بود و به ما رفتار بدی نداشت، او خواهش کرد نزد من

انگلیسی بخواند من هم مخالفت نکردم کم کم ویراشکی بهار روزنامه میداد و ما می خواندیم * بعد که عوض شد نسرین نامی بریاست زندان منصوب شد * اود یگر عشقش کشید فرانسه بخواند * ما هم با او فرانسه مشغول شدیم و او در مقابل باز روزنامه میداد * این مشکین قلم از خارج برایم د و کتاب آورد و من خواندم یک کتاب به انگلیسی بود : کتاب سفید وزارت خارجه ای انگلیس و موضوع کتاب در باره هیئت روسیا ست انگلیس * اما روزی کتابی آورد که مجموعه آثار روشکین بروسی بود * رطوبت تا حدودی گوشه های کتاب را خراب کرده بود * من این کتاب را تند و تند می خواندم * تو گوئی مدت زندانی من نصف شده است * بی انداز خوشحال شدم * در گوشه بند رعباس و کتاب روسی * دیگر یاد منیست این کتاب قبلا نزد چه کسی بوده که حالا بدست ما رسیده * تا آنجا نیکه بخاطر دارم براهم عزیزان و در شهر بند رعباس تبعید بود ولی آزاد در شهر زندگی میکرد * مثل اینکه او این کتاب را تهیه کرده بود * ما را میبردند بحمام شهر * زندان حمام نداشت و در شهر هم یک حمام کوفتی بود * روزی از حمام برمیگشتیم * دختر جوانی را دیدیم که روس بود * معلوم شد دختر مهندسی است اهل روسیه که در جزیره ی قشم کار میکند * در این جزیره عد های تبعیدی خاک سرخ از معدن در می آورند * اینها عد های زکارگران ایرانی بودند که زمانی در شوروی کار کرده بودند و " بجرم " همین مهاجرت به قشم تبعید شده بودند * گاهی اینها برای معالجه بند رعباس می آمدند و گاهی لازم میشد یک یاد ساعتی در زندان ما توقف نمایند تا وقت حرکت قایق برسد * مهندس روس آزاد بود و در این جزیره بمشابه مهندس کار میکرد * بازندانیا ن یا بهتر بگویم تبعیدیهای جزیره تعاس گرفته گپ میزدیم و با آنها روحیه میدادیم * اکثر آنها آزاد رایجانی بودند * از این مهندس روسی زیاد راضی بودند *

پس از حمله ای آلمان هیتلری به شوروی و تشدید فعالیت جاسوسان آلمانی در ایران وضع مادر زندان دشوارتر شد * برای ما این تصور بوجود آمد که اگر وضعیت سیاسی و مناسبات رضا شاه با اتحاد شوروی وخیم تر شود دستور اعدام دادند خواهد شد * از اینجا بود که فکر فرار را پدید آمد * در همین وقت بود که روزی یک زندانی بمن نزدیک شده گفت " آقای ارد شیرینی (آنجا مرا ارد شیرینی خطاب میکردند و این هم اختراع خود زندانیان بود * ارد شیرین شده بود ارد شیرینی) سلام آتشین از علی خان * او شما زیاد سلام رساند و گفته است شما خودتان را آماده کنید من میخواهم به بند رعباس شبیخونی زده شما را برودم ببرم به کوهها " * معلوم شد این آدم از طرف علی خان ما مور بود که با ما تعاس برقرار نماید